اینجا.. زون !

اوا در گربه اش

گابریل گارسیا مارکز

مهناز دقیقی

شناسنامه اثر

عنوان: اوا در گربه اش

موضوع: داستان کوتاه

نویسنده: گابریل گارسیا مارکز

مترجم:مهناز دقیقی

منتشر شده توسط سایت اینترنتی زون

توضیحات

اطلاعات تماس

سایت اینترنتی: www.zoon.ir
بخش پشتیبانی: http://support.zoon.ir
نشانی ایمیل: info@zoon.ir

ناگهان متوجه شد که زیبایی به صورت تکه ای جداگانه رویش افتاده و مانند توموری سرطانی جسم او را به درد می آورد. او هنوز سنگینی امتیازی را که از دوران بلوغ به همراهش بود به خاطر می آورد، چیزی که ، کسی چه می داند کجا انداخته بود. حمل آن بار در خستگی انزوا ، در شکل نهایی موجودی رو به زوال ، دیگر ممکن نبود.

ناچار بود آن حالت بی مصرف شخصیت اش را در آن حول و حوش به گوشه ای بیندازد یا در رخت کن رستوران درجه د ویی مثل یک کت قدیمی بی مصر ف رها کند. از این که مرکز توجه باشد ، از نگاه های طولانی مردان ، وقتی بی خوابی سوزن هایش را در چشم های او فرو میکرد ، خسته شده بود. دوست داشت بدون هیچ جاذبه خاصی یک زن باشد. همه چیز در میان چهاردیوار اتاق اش با او در ستیز بود. با ناامیدی می توانست شب زنده داریش را که از زیر پوست اش به سمت سرش پراکنده می شد در ریشه موهایی که تب اش را بالا می برد، حس کند. سرخرگ هایش داغ شده بودند. حشرات ریز با نزدیک شدن شفق هر روز بیدار شده و روی پاهایشان در ماجرایی شکافنده و زیر پوستی در مکانی از میوه های گلی جایی که زیبایی جسم اش خانه داشت می دویدند. بیهوده می خواست آن جانوران وحشتناک را دور کند . آن ها بخشی از بدن اش بودند. زنده. حتا خیلی قبل تر از هستی فیزیکی اش. از قلب پدرش آمده بودند کسی که در طول شب های ناامید تنهایی اش آن ها را پرورانده بود. شاید هم از ریسمانی که او را حتا پیش از آغاز جهان به مادرش وصل کرده بود به سرخرگ هایش سر ریز کرده بودند. بدون شک ، آن حشرات خود به خود در بدن اش به وجود نیامده بودند. می دانست از آن پشت آمده اند ، که هر کسی با نام خانوادگی او ناچار به حمل آن ها بودهمه باید مانند او وقتی که بی خوابی تسخیرناپذیری تا شفق آغاز می شد ، رنج می کشیدند. حشرات آن بیان تلخ ، آن غم تسلی ناپذیر را در چهره پیشینیان اش نقش زده بودند . آن ها را دیده بود که از درون هستی متمایزشان می نگریستند. از آن پرتره های قدیمی ، که همه قربانی همان رنج بودند. هنوز چهره ی مضطرب مادر مادر بزرگش را به خاطر می آورد که از بوم کهنه تقاضای یک لحظه آرامش می کرد ، یک لحظه ی آرامش از حشراتی که در رگ هایش به قربانی کردن او بدون دلسوزی ، به زیبا کردن او مشغول بودند. نه ، آن حشرات مال او نبودند. آن ها از نسلی به نسلی منتقل شده بودند در حالی که با سلاح ظریف خود پرستیژ کاستی منتخب را حفظ کرده بودند ، گروهی که به طرز دردناکی برگزیده بودند. آن حشرات در زهدان اولین زنی که دختر زیبایی داشت متولد شدند. لازم بود با شتا ب به این میراث پایان داده شود. کسی باید از انتقال ابدی این زیبایی مصنوعی چشم پوشی می کرد. برای زنان هم کیش او خوب نبود که خود را مثل این که از آینه هایشان برگشته اند ستایش کنند اگر در طول شب آن موجودات کار بی وقفه ، موثر و آرام خود را با ثبات قرن ها پیش می بردند، دیگر زیبایی بشمار نمی آمد ، بیماریی بودکه باید متوقف می شد، باید به طور جدی قطع می شد.

هنوز ساعت های بی پایان روی تخت را که سوزن های داغ به تن اش فرو می رفت بـه خـاطر مـی آورد. شبهایی که سعی می کرد زمان را سرعت بخشد تا زودتـر بـه روز برسـد و آن جـانوران وحشـی دسـت از آزارش بردارند. چنین زیبایی ای چه حسنی داشت ؟ شب از پی شب بیشتر در نا امیـدی اش غـرق مـی شد. اگر مرد یا زنی عادی بود برایش بهتر بود. اما آن ویژگی به درد نخـور جلـوی او را مـی گرفـت ، بـه وسیله حشراتی که مرگ غیر قابل اجتناب او را تسریع می کردند. شاید خوشحال تر بود اگـر آن فقـدان ظرافت و آن زشتی دلتنگ کننده را داشت مثل دوست چک اش که اسم سگی را رویـش گذاشـته بودنـد. اگر زشت بود بهتر بود . می توانست مثل هر مسیحی دیگری راحت بخوابد.

اجدادش را لعنت کرد. آن ها باعث بی خوابی اش بودند. آن ها ، آن زیبایی غیر قابل تغییر را به او انتقـال داده بودند. گویی مادران پس از مرگ تکانی خورده و سرهایشان را برای پیوند زدن بـه تنـه دخترانشـان احیا می کردند. همان سر ، یک سر واحد که به طور ممتد تکرار می شد. با همان گوش ها ، همان بینی ، همان دهان ، همان هوشمندی به همه زنانی که آنرا به طرز علاج ناپـذیری همچـون میـراث دردنـاکی از زیبایی دریافت می کردند. آن جا بود، در انتقال آن سر ، آن میکروب ابدی که از نسل ها پیش آمده بـود اهمیت پیدا کرد. شخصیت خاصی که قدرت گرفته بود تا به موجودی شکست ناپذیر تبدیل شود ، بیماری لاعلاجی که به او پس از عبور از روند قضاوتی پیچیده سرایت کرده بود و دیگر قابل تحمل نبـود . تلـخ و دردناک شده بود... مثل غده سرطانی ..

در زمان های بیداری چیزهایی را که با حساسیت ظریف اش نمی خوانـد بـه خـاطر آورد. یـاد سـوژه هایی افتاد که جهان احساسی ای را شکل دادند که در بخار شیمیایی آن، میکروب های نا ا میدی کشت داده شده بود. در طول آن شب ها با چشمان از حدقه در آمده و وحشـت زده اش وزن تـاریکی را کـه بـر شقیقه هایش مانند سرب گداخته فشار می آورد تحمل کرد. همه چیز در اطراف او خواب بود. سعی کرد برای گریز از بی خوابی به خاطرات کودکی اش برگردد.

اما آن یاد آوری همیشه با وحشتی از ناشناخته پایان می گرفت . پس از سرگردانی در گو شه های تاریـک خانه خود را با ترس رودر رو می یافت . آن وقت کشمکش شروع می شد. کشمکش واقعی در مقابـل سـه دشمن . او هرگز ، نه ! هرگز نمی توانست ترس را با تکان دادن سرش دور کند . باید آن را در حالی که به گلویش چنگ انداخته بود تحمل می کرد. چیزی جز زندگی در آن خانه قدیمی نبود، خـواب در گوشـه ای دور از بقیه جهان.

افکاراش اغلب در طول گذرگاه های تیره و تاریک با تکان دادن خاک پوشیده شده از تار عنکبـوت عکـس ها پایین می رفت. خاک آزاردهنده و ترسناک ، از جایی که اسـتخوان هـای پیشـینان اش جـدا افتـاده بودند ریخته بود. به طور ثابتی " پسر" را به خاطر آورد. مجسم کرد که در خواب، پای علف ها در حیاط خلوت ، کنار درخت پرتقال با مشتی خاک خیس در دهان اش راه می رود . او را در اعمـاق گلـی اش در حالی که با ناخن ها و دندان هایش به سمت بالا حفر می کرد ، دید. سرمایی که به پشـت او مـی خـورد حس کرد در حالی که از میان تونل کوچکی که او را بـا حلـزون هـا آن جـا گذاشـته بودنـد دنبـال راه

خروجی به حیلط خلوت می گشت . در زمستان صدای ضعیف گریه او را که پوشیده از گل و مرطوب از باران بود می شنید. پسر را بی عیب و نقص تصور می کرد. درست همان طور که پنج سال پیش در گودال پر آب رهایش کرده بودند. نمی توانست به پیکر از هم پاشیده او فکر کند. بر عکس ، احتمالا" خوش تیپ ترین دریانورد آن آب های غلیظ بود ، دریانوردی در سفری ناگزیر یا او را زنده ولی وحشت زده دیده بود ، ترسان از احساس تنهایی ، مدفون در چنین حیاط خلوت تاریکی . او با رها کردن پسر زیر آن درخت پرتقال نزدیک خانه مخالف بود. از پسر می ترسید. می دانست که شب ها وقتی خواب او را شکار می کرد پسر آن را احساس می کرد. او در طول راهروهای عریض باز می گشت تا با او بماند و از او در مقابل حشرات دیگر که در ریشه های بنفشه هایش در حال خو ردن بودند دفاع کند. بر می گشت تا کنار او بخوابد همانطور که وقتی زنده بود می خو ابید. او ازا حساس کردن پسر در کنار خود پس از گذشتن از دیوار مرگ می ترسید. او می ترسید از دزدیدن دست هایی که " پسر" همیشه برای گرم کردن تکه یخ کوچک اش نزدیک نگه می داشت .

پس از دیدن او که مانند تندیس ترس در گل سقوط کرد و به سیمان بازگشت آرزو کرد به دورهایش ببرند تا شب ها او را به یاد نیاورد. با این حال او را آن جا رها کرده بودند جایی که حالا تشویش ناپذیر و بدبخت خون اش را با گل کرم ها ی زمین تغذیه می کرد. و او باید از دیدن پسر که از اعماق سایه هایش بر می گشت چشم پوشی می کرد. چون همیشه وقتی دراز می کشید به پسر فکر می کردو این که او را از تکه زمین اش صدا می کند و این که در فرار از آن مرگ بی حاصل به او کمک کند.

اما حالا در زندگی جدیداش موقتی و بدون فضا آرام تر بود. می دانست که آن جا ، بیرون از جهان او همه چیز با همان آهنگ قدیمی در جریان بود. که اتاق اش هنوز باید در تاریکی اول صبح فرو می رفت و وسایل اش ، اثاث خانه و سیزده کتاب مورد علاقه اش همه در جاهایشان بودند و بستر خالی اش پر بود از بوی تنی که روزی یک زن کامل بود و الان شروع به بخار شدن کرده بود. چطور ممکن بود؟ چطور می توانست پس از این که زنی زیبا بود خونش پر از حشره بشود ، با ترس از یک شب کامل، شبی پر از کابوس بیداری و پراز وحشت ورود به جهانی عجیب و ناشناخته جایی که همه ابعاد حذف شده بود. آن شب ، شب عزیمت اش از همیشه سردتر بود. او درخانه تنها بود. بی خوابی آزارش می کرد. کسی سکوت را نمی شکست و بویی که از باغ می آمد بوی ترس بود. با انفجار شیرین تن اش گویی خون درون سرخرگ هایش بار حشره خود را خالی می کرد. می خواست کسی از خیابان بگذرد، فریادی بکشد ، فضا را تکان بدهد. چیزی در طبیعت حرکت کند ، زمین دوباره دور خورشید بگردد اما بیهوده بود.

هیچ بیداریی حتی برای آن مردان ابلهی که زیر گوش اش درون بالش به خواب رفته بودند وجود نداشت. او نیز بی حرکت بود. دیوارها بوی رنگ تازه می داد. آن بوی ضخیم و عظیم که با دماغ تان بو نمی کشید بلکه با شکم تان بو می کشید. و ساعت روی میز در سکوت با عقربه های فانی اش در حرکت بودو زمان ... اوه ... زمان . در حالیکه مرگ را به خاطر می آورد آه کشید . و آن جا در حیاط خلوت زیر درخت پرتقال " پسر " هنوز با هق هق ضعیفی از دنیای دیگر گریه می کرد.

به همه باورهایش پناه برد. چرا همان وقت سپیده نزد و چرا آن جا یکبار برای همیشه نمـرد؟ هرگـز فکـر نکرده بودکه زیبایی به قیمت قربانی های زیادی برای او تمام شود. در آن لحظه مثل همیشه هنوز او را در اوج ترس اش می آزرد و زیر بار وحشتی که داشت، آن حشرات سنگدل هنوز در حـال شـکنجه او بودنـد. مرگ مانند عنکبوتی او را در زندگی فشار می داد در شهوت می گزید و آماده بود او را از پا در بیاورد. اما لحظه آخر زمانش را گرفته بود. دست هایش، دست هایی که مردانی ابله با اضطرابی حیـوانی فشـار مـی دادند به موازات ترس با آن وحشت نامعقول که از درون ناشی می شد بدون هیچ انگیزه ای بـی حـر کـت بودند. سعی کرد حرکتی کند اما نتوانست . ترس کاملا" او را جذب کرده بود و آن جـا سـاکن ، اسـتوار مانند لاشه ای مانده بود گویی شخصی نامرئی بود که تصمیم گرفته بود اتـاق او را تـرک نکنـد و ناراحـت کننده ترین قسمت این بود که ترس هیچ توجیهی نداشت ترسی منحصر به فرد بود بـدون دلیـل. فقـط ترس بود.

بزاق دهانش پر شده بود. آن صمغی که به سقف دهانش چسبیده بود و جاری شده بود چون قادر به نگـه داشتن آن در دهانش نبود، بین دندان هایش او را آزار می کرد. خواسته ای متفاوت با حس تشنگی . یک نیاز برتر که برای اولین بار در زندگی حس می کرد. برای لحظه ای زیبـایی اش، بـی خـوابی اش ، تـرس نامعقول اش را فراموش کرد. خودش را نمی شناخت. فکر کرد میکروب ها از تن اش رفته اند. حس کـرد در بزاقش گیر ا فتاده اند. بله همه این ها خوب بود. خوب بود که تنش در اشغال حشرات نبود و الان می توانست بخوابد اما باید راهی برای جذب صمغی که به زبانش چسبیده بود پیدا می کرد اگر می توانست به آشپزخانه برود و ... اما دوباره به چه فکر می کرد؟ به حیرت فرو رفت . هرگز آن میل را حس نکـرده بـود. ترس او را تضعیف می کرد . نظمی را که وفادارانه برای سال ها از روزی که " پسر" مدفون شده بود بی فایده ارائه می کرد. احمقانه بود اما حسی ناگهانی از خوردن پرتقال به او دست داد. می دانست که پسر تا شکوفه های پرتقال از درخت بالا رفته بود و میوه های پاییز بعد با گوشت او متورم مـی شـد و بـا سـردی مرگ او خنک می شد. نه ، نمی توانست آن ها رابخورد. می دانست که زیر هر درخت پرتقـالی در دنیـا " پسری" مدفون شده که میوه درخت را با آهک استخوان هایش شیرین می کند. با این وجود ، بایـد یـک پرتقال می خورد. تنها چیزی بود که بر آن صمغ اثر می کرد . احمقانه بود که فکـر کنـد " پسـر" داخـل پرتقال است . باید از ویژگی آن لحظه یعنی رفتن به آشپزخانه که باعث شده بـود زیبـایی آزارش نکنـد بهره می برد. اولین بار در زندگی اش بود که احساس اجبار در خوردن پرتقال می کرد. خوشـحال شـد ، خوشحال . اوه ، چه لذتی .! خوردن یک پرتقال . نمی دانست چرا ، اما هـیچ وقـت چنـین میـل شـدیدی نداشت . باید بلند می شد و خوشحال ازاین که دوباره زن عادی ای شده است تا لحظه ورود به آشپزخانه با شادی آواز می خواند، با شادی مثل یک زن تازه متولد شده آواز می خواند. حتی می شد که بـه حیـاط خلوت برود و...ناگهان حافظه اش ایستاد. یادش آمد که سعی کرده بلند شود و این که دیگر در رختخوابش نبود. که بدنش ناپدید شده بود که سیزده کتا ب مورد علاقه اش دیگر آن جا نبود کـه او دیگـر او نبـود ، حالا که بی بدن شده بود ، غوطه ور ، شناور در هیچ مطلق به لکه ای بی شکل، ضعیف ،بدون جهت تبدیل شده بود. قادر نبود بفهمد چه اتفاقی افتاده ؟

گیج شده بود . تنها حسی داشت از این که کسی او را از بالای پرتگاهی به فضا هل داده است . احساس کرد به موجودی تجریدی و خیالی تبدیل شده است . حس کرد به زنی بدون جسم تبدیل شده مثل این که ناگهان به آن جهان والا و ناشناخته ارواح خالص وارد شده باشد. دوباره می ترسید. اما این ترس با ترس لحظه ی قبل فرق داشت. دیگر ترس اشکهای " پسر" نبود. این و حشتی غریب بود از چیزی اسرار انگیز و ناشناخته در دنیای جدیدش وفکر این که همه این ها خیلی معصومانه رخ داده بود با سادگی زیاد او. باید به مادرش چه پاسخ می داد وقتی می پرسید که هنگام رسیدن به خانه چه اتفاقی افتاده ؟ فکر کرد درباره این که چقدر همسایه ها یکه می خوردند وقتی در اتاق خواب او را باز می کردند و می دیدند که تخت خالیست، این که کسی به قفل ها دست نزده، این که کسی نه قادر به ورود و نه خروج بوده و این که در هر حال او آنجا نبود . اورفت و آمدهای ناامیدانه ی مادرش را در حالی که اتاق را می گشت تصور کرد . صحنه برای او کاملا" واضح بود. همسایه ها می رسیدند و شروع به وراجی می کردند . بعضی از آن ها ناپدید شدن اش را با بدخواهی تجزیه و تحلیل می کردند. هر کدام به شیوه ی فکری خاص خود در این مورد فکر می کردند. هر کدام سعی می کردند توضیحی منطقی برای این کار اراده کنند . قابل قبول ترین توضیح، حداقل تازمانی که مادرش در طول راهروها در خانه بزرگ ناامیدانه می دوید و نام او را صدا می زد. و او آن جا حاضر می شد. بر آن لحظه تعمق می کرد. جزء به جزء از گوشه ها ، از سقف ، از شکاف دیوارها از همه جا در این باره فکر می کرد. این فکر آزارش می داد . هرمشکلی را حل می کرد ، هر کسی را تسلی می داد. هیچ موجود زنده ای از تغییر شکل اش آگاه نبود. حالا، شاید تنها زمانی که به آن ها احتیاج داشت، دهانی نداشت ، دستی که همه بفهمند آن جاست ، در گوشه خودش جدا شده از جهان سه بعدی اش با مسافتی غیر قابل عبور.

در زندگی جدیدش ایزوله شده بود، کاملا" از چنگ زدن به عواطف بازداشته شده بود. اما در آن لحظه خاص چیزی در او مرتعش شد ، لرزه ای از وجودش گذشت ، لبریز ش کرد از دیگر جهان فیزیکی که در خارج از جهان او در حرکت بود آگاه اش کرد. نمی توانست بشنود ، نمی توانست ببیند ولی صداها و نشانه ها را می شناخت و آن جا در ارتفاع جهان والایش شناختی حاصل کرد از این که جوی از اندوه احاطه اش کرده است.

درست یک لحظه قبل ، البته به زمان جهان موقت ما ،گذر کرده بود از آن موقع شروع به شناخت خصوصیات جهان جدیدش کرده بود. اطرافش تاریکی مطلق بود. آن تاریکی چقدر به طول می انجامید؟ آیا قرار بود تا ابدیت بماند؟ وقتی خود را در حال فرو رفتن در آن مه غیر قابل نفوذ متراکم دید از آن تمرکز اندوهش افزوده شد. لرزید. همه چیزهایی که در باره برزخ شنیده بود به یاد آورد. اگر واقعا" آن جا بود در کنارش ارواح دیگر در حال غوطه خوردن بودند.کودکانی که غسل تعمید نشده مرده بودند، که هزار سال بود مرده بودند. در تاریکی سعی کرد آن موجودات را پیدا کند که باید پاک تر از او بودند و ساده تر. کاملا جدا از جهان فیزیکی ، محکوم به خوابگردی و زندگی ابدی. شاید" پسر" آن جا بود در جستجوی راه خروجی که او را به کالبدش برساند.

اما نه ، چرا باید به برزخ می رفت ؟ شاید مرده بود؟ نه. فقط تغییـر حالـت بـود ، گـذری عـادی از جهـان فیزیکی به جهانی ساده تر ، جایی که همه ابعاد حذف شده بود. دیگر لزومی نداشت حشرات زیر پوسـتی را تحمل کند. زیبایی اش فرو پاشیده بود. حالا در آن وضعیت عنصری می توانست شاد باشد. اگر چه، نـه کاملا" شاد چون حالا بزرگ ترین آرزوی اش یعنی آرزوی خوردن پرتقال غیر ممکن بودو این تنها چیزی بود که سبب می شد هنوز بخواهد در زندگی اول اش باشد برای ارضاء کردن میل آن ترشی که هنوز پس از گذر حضور داشت. سعی کرد خودش را طوری اداره کند تا به آشپزخانه برسد و اگر حسی ندارد حداقل خنکی ترش پرتقال را حس کند. آن زمان بود که ویژگی جدیدی از جهان اش را کشـف کـرد: او د رهمـه جای خانه بود ، در حیاط خلوت ، در پشت بام ، حتی در درخت پرتقال " پسر" . او در کل جهان فیزیکی آن سو حضور داشت . و در عین حال هیچ جا نبود . باز آزرده شد. کنترل اش را از دست داد. حالا تحـت فشار خواسته بزرگ تری بود . او موجودی بی مصرف بود ، بیهوده ، به درد نخور. بی دلیل غمگین شـد. او همیشه برای زیبایی اش غصه می خورد، برای زیبایی که به طور احمقانه ای او را ویران کرده بود.

اما یک ایده بزرگ باقی ماند . آیا نشنیده بود که ارواح در صورت تمایل می تواننـد بـه هـر کالبـدی نفـوذ کنند؟ چه خطری ممکن بود در این سعی کردن باشد؟ سعی کرد به خاطر بیاورد که ساکنین خانه را مـی تواند امتحان کند. اگر می توانست هدفش را عملی کند راضی می شد. مـی توانسـت پرتقـال بخـورد . بـه خاطر آورد . در آن ساعت معمولا" خدمتکارها آن جا نبودند. مادرش هنوز نرسیده بـود. امـا نیـاز خـوردن پرتقال با کنجکاوی دیدن خودش به صورت تجسم یافته در کالبدی جدا از کالبد خودش یکـی شـد. او را یکباره وادار به عمل کرد. اما هنوز کسی نبود که بتواند در جسم اش حلول کند. دلیل دلتنگ کننده ای بود: هیچ کس خانه نبود. او برای همیشه باید جدا از جهان بیرون در جهان بدون ابعادش ناتوان از خوردن اولین پرتقال زندگی می کرد. و همه این ها به خاطر یک چیز ا حمقانه.

بهتر بود چند سالی هم آن زیبایی را تحمل می کرد و خودش را برای همیشه پاک نمی کرد. مثل حیوانی اسیر بی مصرف نمی شد. اما دیر شده بود.

عقب کشیده می شد. به ناپدید شدن ، به قلمرویی دور از جهان به جایی که می توانسـت تمـام آرزوهـای زمینی اش را فراموش کند. اما چیزی باعث شد که ناگهان به عقب برگردد. قول آینده ای بهتـر در قلمـرو ناشناخته اش تجلی کرد. بله در خانه کسی بود که او بتواند در او متناسخ شود: گربه !

شتاب کرد. خیلی سخت بود که خودش را برای زندگی درون یک حیوان راضی کند. پشـم هـای سـفید و نرمی پیدا می کرد و انرژی عظیمی برای پرش احتمالا" در ماهیچه هایش متمرکز می شد و می توانسـت حس کند چشم هایش را که در تاریکی مثل دو زغال سبز می درخشد و باید دندان هـای سـفید و تیـزی برای خندیدن به مادرش از قلب گربه ایش با لبخندی حیوانی پیدا می کرد. اما نه ! نمی شـد. بـه سـرعت خود را در کالبد گربه مجسم کرد. یکبار دیگر در حال دویدن از راهروهای خانه با چهار پای راحت و دمی که خود به خود تکان می خورد بدون ریتم موافق با خواسته اش. زندگی از آن چشم های درخشان و سبز چگونه ممکن بود دیده شود؟ شب ها می توانست رو به آسمان میـو کنـد تـا سـیمان مهتـابی اش را روی

چهره پسر که احتمالا" بر پشت او برای نوشیدن شبنمی می نشست نریزد. شاید وقتی گربه می شد باز می ترسید و شاید در آخر نمی توانست پرتقال را با آن دهان گوشتخوارش بخورد. سردیی که از راست و سپس ار آن جا آمد، تولد ریشه های اولیه روح اش در خاطره اش لرزید. نه. غیر ممکن است که در تن گربه خود را متناسخ کند . از این که روز در سقف دهانش در گلویش در ارگان های چهار پایش آرزوی غیر قابل اجتناب خوردن یک موش را حس کند لرزید. احتمالا" وقتی روح اش شروع به سکونت در جسم گربه می کرد دیگر آرزویی برای خوردن پرتقال نداشت و فقط آرزوی یک گربه بود برای خوردن یک موش ، پس از آخرین تلاش ها برای فرار از میان دندان هایش . لرزید. موش را در آخرین تلاش ها برای فرار حس کرد . سعی می کرد فرار کند وبه سوراخ اش برگردد. نه. هر چیزی می شد ، اما این نه . بهتر بود که تا ابد در آن دورها و جهان اسرار انگیز ارواح می ماند.

اما نمی توانست قبول کند که برای همیشه فراموش شده زندگی کند.چرا باید آرزوی خوردن یک موش را حس می کرد؟ چه کسی در ترکیب زن و گربه می توانست حاکم باشد؟ آیا غریزه حیوانی اولیه یا خواسته یک زن؟ پاسخ واضح بود. دلیلی برای ترس وجود نداشت. او می توانست خود را در گربه متناسخ کرده و پرتقالی که آرزو داشت بخورد. در ضمن موجود عجیبی می شد گربه ای با هوش یک زن زیبا. می توانست مرکز همه توجه هاباشد... آن وقت بود که برای اولین بار فهمید ورای تمام ویژگی هایش چیزی که در این خواسته بود پوچی یک زن ماورا الطبیعه بود.

مانند حشره ای گوش به زنگ که آنتن هایش را بلند می کند تمام انرژیش را برای پیدا کردن گربه به کار گرفت. در این ساعت باید هنوز بالای اجاق بود و رویایی از بیدارشدن با بوته ای از گل آفتاب گردان در میان دندان هایش داشت. اما آن جا نبود. دوباره دنبال اش گشت اما دیگر نمی توانست اجاق را پیدا کند. آشپزخانه مثل همیشه نبود. گوشه های خانه برایش غریب بود . دیگر گوشه های تاریک پر از تار عنکبوت همیشگی نبودند. گربه را هیچ جا پیدا نکرد. پشت بام ، روی درخت ها ، در فاضلاب ، زیر تخت ، در آشپزخانه . همه چیز در هم و برهم بود. جایی که انتظار داشت تصاویر اجدادش را دوباره پیدا کند فقط یک بطری آرسنیک پیدا کرد. از آن به بعد در همه جای خانه آرسنیک پیدا کرد. اما گربه ناپدید شده بود. خانه دیگر مثل سابق نبود. چه به سر لوازم اش آمده بود؟ چرا سیزده کتاب مورد علاقه اش با لایه ضخیمی از آرسنیک پوشیده شده بود؟ درخت پرتقال در حیاط خلوت را به یاد آورد. دنبال اش گشت و سعی کرد دوباره " پسر" را در گودال آب پیدا کند. اما درخت پرتقال سرجایش نبود و پسر جز مشتی آرسنیک ترکیب شده با خاکستر زیر یک سکوی سنگین سیمانی چیز دیگری نبود. حالا واقعا" داشت می خوابید. همه چیز متفاوت بود و خانه بوی آرسنیک می داد مثل این که از اعماق داروخانه به سوراخ های بینی اش نفوذ می کرد. فقط آن زمان فهمید از روزی که آرزوی خوردن اولین پرتقال را داشت سه هزار سال گذشته است.